

WASSPOR
MAY 2
TUESDAY 9
WEDNESDAY 3
THURSDAY 6
FRIDAY 6
SATURDAY 7

داستان
چند داستان کوتاه
با موضوع جنگ



اولین بار که آقای اسد الله امرای را دیدم، مشغول اولین تلاش‌ها برای انتشار اولین شماره‌ی بیرون بودم. ترجمه‌ی سه داستان خواندنی از برایگن، دوویانو و آشکورسکی بود که ما اولین همکاران را پیدا کردیم. آقای امرای گفت که بعد از مدت‌ها کسالت ما اولین بار است از خانه بیرون آمده‌ام و من معلوم نیست چرا نگفتم خدا بد ندهد اما در دل آرزو کردم خدا هرگز بد ندهد.
همچنین بهترین همکاری‌ها را با خانم پوران فرخزاد، پسر خوبی هست. و اطوار بی دروغ و بی هیچ مشکل دیگری، اگر به ناچار این شما و همکاران (اسدالله امرای) مکالمه‌ای پیش بیاید طرف یک دقیقه حرف ایشان تمام می‌شود. سوزنی نایبه‌ی بعدی به این ترتیب می‌گذرد: نایبه سکوت و بیله‌بند ۳۳ ثانیه سکوت و حالا نایبه‌ی سومی می‌شود و یا انشالله بعد ۳۳ ثانیه سکوت و خدا حافظ. بدون هیچ حرف و حدیثی حتی خط خوش و خوانایی هم دارد.

william march

داستانی از ویلیام مارچ

هیچ وقت

باور می‌کنی؟
گفتم: «این را باور می‌کنم. از این آلمانی‌های ورپریده همه چیز برمی‌آید.»
گروهیان پلتون خنديد: «سروان مت لاک می‌گفت که باید تو را بفروشم.»
گفتم: «جناب سروان خوب کاری می‌فرمایند. جنگ این حرف‌ها را ندارد. مگر آمده‌ایم بیک تیک؟ آلمانی‌ها را بین کلیساها را به آتش می‌کشند و من بچه‌ها بی‌گناه را می‌کشند کف خیابان! جواب آتش را باید با آتش داد. آلمانی‌ها زبانی غیر از این نمی‌فهمند.»
گروهیان گفت: «خیلی خوب تا نیم ساعت دیگر آماده باشید کار را تمام کنید.» بعد هم راه افتاد و رفت. رفتن به سنگر سراغ بچه‌ها و دستور سروان مت لاک را برای آنها گفتم. شاید خیلی‌ها که اوضاع دستشان نبود پشت سر سروان مت لاک به خاطر تیرباران اسرای جنگی حرف‌هایی می‌زدند، اما راست قضیه چاره‌ای نبود. فکر می‌کردم که والتر دوروی و آن وکیل دریایی بیل تاجنت، نه و نوبیاورند، که آوردند. گفتم: «اگر حرفی دارید، اعتراضی دارید، این شما و آن هم جناب سروان. به من مربوط نیست.»
تاجنت گفت: «او جرات همچنین کاری را ندارد. کار کثیفی مثل این...»

«سرچوخه»
فاستر و بیوخه تیربار او را یا خودت ببر. فاستر از همه بهتر است.»
گفتم: «اطاعت جناب سروان فاستر از همه بهتر است.»
«فاستر را ببر. قبل از تاریکی کار را تمام کن.»
گفتم: «چشم قربان»
بعد از خودم خجالت کشیدم: «خدا یا این چه کاری است، این خام‌ترین چیزی است که تا به حال شنیده‌ام.» بعد یادم افتاد که سر گروهیان ما توی دوره آموزشی بیست سال پیش چه چیزهایی توی گوش ما می‌خوانده «سرباز قرار نیست فکر کنه! اگر می‌توانست فکر کنه، سرباز نمی‌شد. سرباز باید کاری را بکنه که از او می‌خواهند. فکر کردن را باید بگذارد برای افسران مافوق.»
خوب با خودم گفتم: «به من مربوط نیست، من فقط دستور را ابلاغ می‌کنم.» و رفتن سراغ فاستر و دستورات سروان مت لاک را ابلاغ کردم.

گروهیان جولوس پلتون، بعد از ظهر چهارمین روز به حاشیه جنگل پس نشستیم و سنگر کشیدیم.
گردان اول از بالای سر گذشت و حمله را ادامه داد. پیش روی ما گندمزار بود و خانه روستایی درپ و داغانی به چشم می‌خورد. بعد از آن باز جنگل امتداد داشت. جنگل روپرو می‌سالم و دست نخورده بود. اما جنگلی که در آن سنگر گرفته بودیم، داغان شده بود. درخت‌های بی‌سر و شاخه‌های شکسته هنوز سبز بود. سمت چپ ما زاغه‌ای قدیمی بود که ظاهراً متروک به نظر می‌رسید حدود صد متری ادامه داشت و بعد با خاکریز گل رس مسدود می‌شد. از آنجایی که درازکش بودم زاغه را می‌دیدم. جانی سیترون دم دهانه زاغه پاس می‌داد. بیست و دو اسیر گرفته بودیم. سروان مت لاک به طرف من آمد و پرسید: «گروهیان! با آنها چکار کنیم؟»
گفتم: «نمی‌دانم قربان!»

گفتم: «چوچه چه خیال کردی؟ این جا جنگ است نه خانه خاله اگر آمده‌ای خاله بازی کنی، عروسک و قابله و تاس‌ات را هم می‌آوردی!»
سرباز والتر دوروی؛
سرچوخه فاستر گفت که تفنگ هامان را مسلح کنیم پرویم به دخمه چند تا زندانی آنجا هستند. سروان مت لاک دستور داده پکشمیشان توی آبکنده بیندیم به گلوله. گفتم: «من نمی‌کنم. شاید برای دفاع از خودم کسی را با گلوله بزنم اما اسیر دست بسته را نمی‌توانم بکشم. من لیستم فهمیدی. من لیستم.»
«یا دستور جناب سروان را انجام می‌دهی یا دادگاه نظامی صحرایی. می‌گذارندت سینه دیوار. خلاص.»
گفتم: «من این کار را نمی‌کنم.»
سرچوخه فاستر گفت: «نمی‌کنی نکن. اما بعداً نگویی که نگفتم.»

سرچوخه کلارنس فاستر،
گفتم: «این کلک‌ها قدیمی شده. خیال می‌کنند با بچه طرفند. آلمانی‌ها سربازهاشان را می‌فرستند جلو که تسلیم بشوند. تا می‌آیی به خودت بیایی تعداد اسیرها از سربازهای ما بیشتر می‌شود. بعد هم نوبت حمله آلمانی‌هاست. به این طرف هم علامت می‌دهند که حواستان باشد نگهبان‌ها را خلع سلاح کنید. گفتم این کلک‌ها کهنه شده. پروسی‌ها از این کارها می‌کنند. یادتان نرود. داخل فرانسوی‌ها را همین جور می‌آوردند... گفتم سر گروهیان عجیب است که تا حالا نشنیده‌ای.»
جواب داد: «من توی این چند سال خدمت خیلی چیزها شنیده‌ام.»
گفتم: «این که سر راست است و رد خورد ندارد. خودم توی روزنامه خوانده‌ام.»
گروهیان پلتون پرسید: «تو هر چه توی روزنامه می‌نویسند

سروان گفت: «راحت‌ترین کار این است که یک قطار فشنگ مسلسل را خالی کنیم توی زاغه.»
فکر نمی‌کردیم جدی بگویند. خنده‌ای کردم و گفتم: «هر چه شما بفرمایند، جناب سروان.»
کمی فکر کرد و بعد گفت: «نه دهانه زاغه زیادی باریک است توی زاغه حتما جان پناه دارند. کار مسلسل چی را سخت می‌کنند.»
تازه فهمیدم شوخی نمی‌کنند.
«بهتر است ببریمشان توی آبکنده و همانجا کار را تمام کنیم.»
به دقت به حرف‌های او گوش کردم و ساکت بودم. از وقتی هیجده سالم بود به خدمت نظام آمده‌ام. خیلی چیزها دیده‌ام که حال آدم عادی را به هم می‌زند. گمانم حالا هم نباید خودم را خیلی بگیرم. ولی این دیگر خیلی خجاست! خجاست! خجاست! چیزی است که تا به حال شنیده‌ام.
وقتی سروان مت لاک حرفش تمام شده احترام گذاشتم: «اطاعت قربان!»

بعد تفنگهامان را برداشتیم، رفتیم سراغ دخمه. حدود دو دوچین زندانی بودند. همه شان جوان و بیچه سال بودند و نازه چند تار کرک طلائی روی صورتشان سبز شده بود. گل هم کز کرده بودند تا چشمه‌هایشان دود می‌زد و با صدایی آرام و هراسان با هم حرف می‌زدند. گردنشان تاب برداشته بود، انگار تحمل وزن کلاه خود را نداشت. خسته و گرسنه و مریض به نظر می‌آمدند. یونیفورم‌های پاره و گل‌آلودشان توی ذوق می‌زد. شست‌پای برهنه‌شان از پوتین‌های پاره بیرون زده بود. چندناشان زخمی بودند و از شدت خونریزی نای تکان خوردن نداشتند. نمی‌دانستند روی پایند بشوند و تاب می‌خورند.

زانوهایم را رفت. گفتم: «من نمی‌کنم...» سر جوقه فاستر زندانی‌ها را به ستون یک ردیف کرد. چپ و راست فحش بود که می‌پراند. فکر کردم: «چرا فقط من یکی این کار را نمی‌کنم؟ چرا همه ما با هم نافرمانی نمی‌کنیم؟ اگر تعدادی از ما تمرد کنند چکار می‌توانند بکنند.» بعد متوجه حقیقت شدم «ما هم اسیریم. همه ما اسیریم. نه. اما من یکی نمی‌کنم.»

تفنگم را انداختم و توی جنگل فرار کردم. صدای سر جوقه فاستر را می‌شنیدم که مرا صدا می‌زد و می‌گفت برگرد. صدای دیک ماندی و بیل ناچنت را هم شنیدم که داد می‌زدند؛ اما من دویدم و نایستادم. پشت درختها قایم می‌شدم. می‌رفتم توی چاله‌هایی که خمپاره کنده بود. از ترس می‌لرزیدم و می‌دویدم. سرانجام به انباری قدیمی رسیدم و پشت زیاله‌ها و پس مانده غذاها ولو شدم. سعی کردم کار خودم را حلاجی کنم. دوستی نداشتم که از من حمایت کند. فرانسه هم بلد نبودم. هیچ شناسی نداشتم. دیر یا زود دژبان مرا به عنوان سرباز قرار می‌گرفت و به دادگاه می‌کشاند. شک نداشتم.

تصمیم گرفتم تسلیم شوم و کار را یکسره کنم. فوفش بیست سال پرایم می‌بریدند. بیست سال که چیزی نیست. وقتی تمام شود تازه چهل و دو سال دارم و می‌توانم زندگی تازه‌ای شروع کنم...»

سرباز چارلز گوردن

وقتی زندانی‌ها را به خط کردیم و آنها را از دخمه بیرون کشیدیم، والتر دروری صدای غریبی از خودش درآورد، تفنگش را پرت کرد و دوید توی جنگل. صدا کردم «والت. والت» سر جوقه فاستر گفت: «ولش کن بعداً ثوبت او هم می‌رسد.»

بعد زندانی‌ها از دخمه بیرون آمدند، سرشان پایین بود. نه به چپ نگاه می‌کردند، نه به راست. آتش توپخانه جنگل را داغان کرده بود، هنوز جنگل سبز بود. بعضی جاها ترکش توپ تنه درخت‌ها را زخمی کرده بود. شاخه‌های شکسته یا وژش پاد

تکان می‌خورد. سفیدی تنه درخت‌ها و شیره آنها معلوم بود. فاستر گفت: «زود باشید بچینید. قبل از تاریک شدن هوا باید کار را تمام بکنیم.» راهمان را توی جنگل ادامه دادیم. شاخه‌ها را کنار می‌زدیم. با پوتین برگ‌هایی را که زمین را فرش کرده بود این‌ور آن‌ور می‌زدیم. وقتی به مدخل آب‌کنند رسیدیم، زندانی‌ها با پس کشیدند. ترسیده بودند و با هم شروع به حرف زدن کردند. و لوله‌ای بین آنها افتاد، سر برگرداندند و ما را نگاه کردند. بعد یکی یکی رفتند تو و ته آب‌کنند کنار هم جمع شدند.

یکی از اسیرها چشمان آبی آبی داشت و اصلاً نمی‌ترسید. با دوستان خودش حرف می‌زد و لبخند از لبش دور نمی‌شد و سر تکان می‌داد. من نمی‌فهمیدم چه می‌گوید اما فکر می‌کنم به آنها می‌گفت که نگران نباشند و بجایی برای ترس نیست. پیش خودم گفتم لابد می‌گویند «این آدم‌ها هم با ما از یک ریشه‌اند، و پوست و گوشت آنها با ما یکی است. فقط یونیفورم آنها با ما فرق دارد و به زبان دیگری حرف می‌زنند. بجایی برای ترسیدن نیست. آنها قرار نیست آسیبی برسانند.»

ناگهان مرد چشم آبی به من نگاه کرد و خندید و من پیش از آنکه بفهمم چه می‌کنم به او لبخند زدم. دستهایش جفت هم زوی شکمش بود. گروهیان پلتون فرمان آتش داد و تفنگ‌ها غریبند و چپ و راست گلوله بارید. من ثابت مرد چشم آبی را هدف گرفتم. نمی‌دانم چرا می‌خواستم زودتر از همه او بمیرد. او خم شد صدایی از خود درآورد. مثل پسر بچه‌ای که خرما می‌نارس خورده باشد. دستش را که بالا آورد دیدم که گلوله انگشتی او را برده و خون شیره می‌کند. با صدایی هراسان و گیج می‌گفت: «اوه... اوه... برگشت و سه بار دور خود چرخید و به پشت افتاد. سرش پایین‌تر قرار گرفت خون از شکمش می‌جوشید و موج برمی‌داشت و روی ژاکت گل آلودش می‌ریخت و صورت و گلوئی او را می‌پوشاند دو بار رعشه او را گرفت. دستش را بالا آورد و آن صدای غریب از گلویش درآمد. بعد دستها و پلک چشم‌هایش آرام گرفت.

گیج و گنگ ایستاده بودم و با خودم فکر می‌کردم «همه چیزهایی که درباره ترجم، عدالت و فضیلت یاد داده‌اند دروغ است، اما بزرگترین دروغ آن است که خدا را عشق می‌دانند. این بدترین دروغی است که به فکر بشر رسیده است.»

سرباز راجر آینا

وقتی آخرین زندانی از جان‌کندن فارغ شد جوقه‌ی من از آب‌کنند بیرون رفت و به سنگ خودش برگشت. من پشت درخت افتاده‌ای رفتم و آنها بی‌آنکه متوجه شوند رد شدند. تا مدتی صدای آنها را می‌شنیدم که در جنگل پیش می‌رفتند و برگ‌ها را زیر پا له می‌کردند. اما بعد از مدتی همه چیز دوباره آرام گرفت. وقتی همه رفتند برگشتم و جیب جوازها را گشتم، اما به زحمتش نمی‌ارزید. بیشتر آنها چند برگ اسکناس داشتند و یکی

دو ژتون غذا که وسط آن سوراخ بود، گذاشتم توی جیبم. حالا آمدیم و یک ارزشی داشتند. نمی‌دانم. کلی عکس و نامه پیدا کردم که آنها را پاره کردم و ریختم گوشه‌ای. بعضی از سربازها حلقه‌های هنگ خودشان را به دست داشتند که درآوردیم هر کدام سه تا چهار فرانک می‌ارزید. یک نفرشان هم فنکد ظریف و حکاکای شده‌ای داشت به شکل دکه غذا. خوری. چیز دندان‌گیر دیگری گیر نیامد.

چیزی که واقعا دنبالش بودم صلیب آهنی بود. آن‌ها را توی واحد ارکان خوب می‌خریدند. بچه‌ها به جای سوغاتی می‌خریدند و برای نامزدیشان می‌فرستادند. بعضی وقتها می‌شد تا صد و پنجاه فرانک آیشان کنیم. معمولاً سربازها و درجه‌دارها این نشان را زیر لباس پنهان می‌کردند. همه‌شان را خوب گشتم، اما دروغ از یک دانه.

وقتی کارم تمام شد، سر بلند کردم و گروهیان پلتون را دیدم که مرا نگاه می‌کرد. چشم از من نمی‌گرفت.

گفتم: «دنبال صلیب آهنی می‌گردم.»

یقه مرا گرفت و از زمین کند و گفت: «آن ات و آشغال‌ها را برگردان سر جایش.»

گفتم: «سرگروهیان چرا این کار را بکنم؟ ما که بیشتر از همه استحقاق داریم. اگر ما نکنیم کی بکنند؟ فنکد را تعارف کردم.»

گفتم بفرمایین مال شما»

فکر کردم الان است که بزنند بیخ گوشم. اما کوتاه آمد. مرا ول کرد و راه افتاد رفت و گفت: «برگرد برو به جوقه‌ات.»

گفتم: «هر چه شما بفرمایید سرگروهیان، اما ما نباید دلخور باشیم.»

گفت: «برگرد برو سر واحدت.»

سرباز ریچارد ماندی

تصمیم گرفتم تفنگم را باز کنم و تمیزش کنم. نمی‌خواستم دیگر به آن زندانی‌ها فکر کنم؛ اما توی سنگرم عمیق جوقه‌مان که نشستیم هر کاری کردم نتوانستم از فکر آنها بیرون بیایم. سر جوقه فاستر با سرنیزه کسنرو گوشت چغری بازی می‌کرد و راجر آینا بیست گوشت و بیسکویت‌های سنگی را به هشت قسمت مساوی تقسیم می‌کرد.

چارلی گوردن ساز دهنی‌اش را درآورد و آهنگ شادی زد، اما او را کواز جلوی او را گرفت. بعد فاستر جیره بچه‌ها را دست به دست داد. همه سهم خودشان را گرفتند. بیل ناچنت با دیدن غذا حالش بد شد. رفت کنار سنگر و بوغ بالا آورد. وقتی برگشت صورتش مثل میت سفید بود. جیمی ویدیک قمقمه‌کنیک داشت که رد کرد به او. بیل یک قلب جنانانه بالا رفت، اما باز بلند شد و دوباره استفراغ کرد. بعد هم دراز به دراز افتاد و لرز گرفت. فاستر پرسید: «چشات شده بیل؟»

گفت: «چیزی نیست.»

فاستر گفت: «آن‌ها تا حالا بیشتر از هزار دفعه این کلک را به فرانسوی‌ها زده‌اند و گرفته‌اند این آلمانی‌ها خیلی زرنگ هستند. باید حواست جمع باشد.»

جلوی چشم ما توی مزرعه گندم آخرین پرتو خورشید تخت هم سطح افق پایین آمده بود، اما توی جنگل تاریک بود. آینا بیست با فنکدکی که پیدا کرده بود بازی می‌کرد. هی فنکد می‌زد و صدای چخماق آن را در می‌آورد. می‌گفت: «گمانم یک سنگ نور لازم داشته باشد. با یک سنگ تو عین اولش می‌شود.»

تفنگم را سر هم کردم و بعد از روغنکاری آن را کنار گذاشتم. زندانی‌ها جلوی چشم بودند که به زانو می‌افتادند و بلند می‌شدند و یاز دوباره می‌افتادند. رفتیم ته سنگر و سرک کشیدیم. در آن دور دست صدای گلوله می‌آمد و سمت غرب توپ‌ها خمپاره می‌زدند، اما توی جنگل همه چیز آرام بود. فکر کردم: «اصلاً انگار نه انگار که جنگی هم هست.»

بعد ویرم گرفت بروم سر آب‌کنند و زندانی‌ها را نگاه کنم. جلدی از سنگرها بیرون زدم و بی‌آنکه کسی خبردار شود...

زندانی‌ها همان‌طور که ولشان کرده بودیم روی زمین ولو بودند جیب‌هایشان پشت و رو بود و دکمه پیراهنشان را باز کرده بودند. آرام و بی‌صدا و بی‌هیچ احساسی مدتی نگاهشان کردم. بعد تنه درختی که لبه آب‌کنند قرار داشت تابی خورد و روی صورت مرده‌ها افتاد. توی اعماق جنگل پرنده‌ای صدای ترسناکی از خود درآورد بعد ناگهان صدایش برید. احساس خاصی که پسر در نمی‌آوردم به من دست داد. خودم را به زمین انداختم و صورتم را به برگ‌های روی خاک چسباندم. گفتم: تا عمر دارم هیچ موجودی را آزار نمی‌دهم، هیچ وقت... هیچ وقت... هیچ وقت!

